

شوق وصال

شوق وصال

مریم بینایی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: بینایی، مریم
عنوان و پدیدآور	: شوق وصال / مریم بینایی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۹۶ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 122 - 5
یادداشت	: فیفا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ش ۹۸۲۵/ی / PIR ۷۹۸۰
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۲۴۲۰۱۸۸

بنام خالق عشق

نسیمی که از روی چمن‌های آب خورده می‌وزید، کمی از سماجت
سوزنده خورشید کم می‌کرد. شاخه‌های بید مجنون تکانی می‌خورد و
برخنکا و شدت نسیم می‌افزود.

ثنا لب باغچه حیاط دانشکده نشسته بود. غرق لذت از زیبایی منظره‌ی
اطراف و نسیمی که صورتش را نوازش می‌کرد، چشم بسته و نفس عمیقی
کشید.

پایان این لذت زودگذر پخ پر شرورشور ستاره بود. ثنا وحشت‌زده
چشم باز کرد:

— زهرمار! یه بار مثل آدم نمی‌یای.

ستاره که از خنده ریسه می‌رفت کنار ثنا ولو شد:

— من آدم نمی‌شم، تو چرا هردفعه می‌ترسی؟!

لبخندی نمکین گوشه لب ثنا نشست و چهره خواستنی‌اش را از هم
گشود:

— مثل اجل معلق بهو پیدات می‌شه، توقع داری نترسم؟

ستاره بلند شد و دست ثنا را گرفت و او را هم بلند کرد:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۷

شوق وصال

مریم بینایی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 122 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۳۵۰۰ تومان

— من که از همین الان دلم تنگ می شه. بیا با هم چند واحد برای تابستون برداریم.

— گفتم که نمی تونم، دیر دیر ما از فردا صبح خونه عزیز جونیم.

— او... کو تا رفتن عزیز جون. عزیز شما یه حج می خواد بره شما همه تابستون رو اون جا تلپین.

ثنا همراه با لبخند معناداری گفت:

— اگه برفرض محال من بگم نریم، مامان و به خصوص رها راضی

نمی شن. می گی نه از خودش پیرس، داره از اون طرف می یاد.

زیر سایه درخت ها به سمت رها به راه افتادند. رها با دیدنشان، خوشحال از تمام شدن آخرین امتحان شروع به دویدن کرد. وقتی رسید محکم ستاره را بغل گرفت:

— آخ جون تموم شد نصف عمرم رو این امتحانا گرفت.

ستاره خندید:

— در عوض باقیمونده عمرت رو تابستون توی خونه باغ عزیز جون سر می کنی.

با مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

— البته شایدم اصلاً رو عمرت حساب نشه!

رها بی خیال سردرآوردن از منظور ستاره شد:

— مجبوریم دیگه.

ستاره نگاهی به ثنا کرد و رو به رها گفت:

— آره جون خودت، تو گفتی و منم باورم شد.

— آخه نذری عزیز جون هم بعد از سفرشه. تازه، نمی دونی مامان چه قدر خوشحاله که به این بهونه می تونه یه مدت خونه عزیز و پیش خاله

مهلا باشه.

ثنا زد روی شانسه ستاره:

— بی خیال این حرفا، ببین باز کی اومده ستاره.

همان طور که وارد خیابان می شدند، ستاره به سمتی که ثنا می گفت، نگاه کرد. با این که برای چندمین بار اتفاق می افتاد اما باز دل ستاره را به لرزه درآورد.

ثنا مقابلش ایستاد:

— من دیگه دارم نگران می شم ستاره. این آرش دیوونه تا کی می خواد

سر راهت سبز بشه؟ چرا به هیچ کس چیزی نمی گی؟

رها با تعجب نگاهی به آرش که آن طرف خیابان کنار ماشین آخرین مدلش ایستاده بود، کرد و با آرنج به پهلوی ستاره زد:

— پس این با تو کار داره که همیشه این جاست؟ دخترای کلاس ما دلشون ضعف می ره واسش.

ثنا نگاه پراکراهی به رها کرد:

— من یکی که حالم ازش بهم می خوره.

دوباره به چهره رنگ پریده ستاره نگاه کرد:

— چرا بهش نمی گی نباید بیاد این جا؟ بگو دست از سرت برداره.

ستاره که تازه متوجه موقعیتش شده بود، در حالی که کاملاً ترس در چهره اش مشهود بود، به زور لبخندی زد:

— چی بهش بگم؟ نمی تونم که توی خونه پیش بابام به برادر زنش بگم

لطفاً دیگه نیا و مزاحم نشو. نمی دونم چرا دست بردار نیست، بره بچسبه به یکی از این دخترایی که با یه اشاره با سر می رن طرفش.

رها با ادا و اخم کرد:

– ایش، به قول کتابیون چه قدرم خوشگله پدر...

و با نگاه سریع ثنا خندید و حرفش را عوض کرد:

– پدر صلواتی. من که نمی‌گم، کتی می‌گه.

ستاره دست ثنا و رها را گرفت و داخل پیاده‌رو به سرعت به راه افتاد:

– خوشگلیش به درد خودش می‌خوره، پسره بی سیرت. هرچه قدرم

می‌گم نه، کسی گوشش بدهکار نیست.

رها با تعجب بیشتری گفت:

– مگه خواستگاری ام کرده؟!

– آره، متأسفانه همین کارش شده یه دلیل موجه واسه رفت و آمدهای

بی‌وقتش به خونمون.

همان موقع ماشین آرش با سرعت و پر سروصدا از کنارشان رد شد و

رفت.

وارد خانه که شدند، از وجود سه چمدان بزرگ گوشه نشیمن تعجب

کردند. ثنا کیفش را روی کاناپه انداخت و به طرفی که مادر آنجا بود رفت،

هنوز سرگرم جمع و جور کردن وسایلشان بود. ثنا به دیوار تکیه زد:

– مامان ملیح، تموم نشد این توشه سفر ما؟

ملیحه به سمت ثنا چرخید و لبخند مهربانی به او زد:

– علیک سلام به روی ماهت مامان جان. اینارو با خودمون نمی‌بریم،

دارم اتاق رو جمع و جور می‌کنم.

– ببخشید سلام.

ملیحه در آخرین کمد را هم بست و گفت:

– خب دیگه تموم شد. بریم میز نهار و بچینیم که الآن فرشاد هم

می‌یاد.

صدای رها که سعی در پنهان کردن خوشحالی‌اش داشت، از آشپزخانه

بلند شد:

– فرشاد؟! دیگه اون واسه چی می‌یاد؟

ملیحه جلو آمد، صورت ثنا را بوسید و خطاب به رها با صدای بلند

گفت:

– بده بچه‌ام می‌یاد کم‌کمون.

بعد از اتاق بیرون آمد:

– ما که مرد نداریم. غریبه که نیست مامان جان، پسر خالته.

رها با لحن دلجویانه‌ای گفت:

– می‌دونم می‌یاد کمک، ولی من نمی‌تونم موقع غذا خوردن روسری

سرم بذارم.

صدای زنگ آیفون با خنده بلند ثنا همراه شد و فرصتی برای جواب

دادن رها باقی نگذاشت. رها به طرف آیفون تقریباً دوید:

– بله خودشه، چه تپی‌ام زده.

بعد گوشی را برداشت و گفت:

– بله؟

صدای شوخ و سنگ فرشاد توی گوشی پیچید:

– یه جوری می‌گی بله انگار منو ندیدی. باز کن منم فرشاد.

– حالا که این جوری شد، باز نمی‌کنم.

– نکن، با کلید خودم باز می‌کنم. منو بگو که بهت احترام می‌ذارم و

زنگ می‌زنم.

رها با تعجب دید که فرشاد خیلی خونسرد از جلوی آیفون رد شد.

محکم گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت:

– مامان ملیح، مگه فرشاد کلید داره؟

اما مادرش را توی آشپزخانه ندید ولی صدای فرشاد جواب سؤالش را داد. به سرعت نشست پشت اپن و گفت:

– ثنا، واسه منم یه روسری بیار.

فرشاد روسری که روی کاناپه بود را برداشت و به طرف اپن رفت:

– یکی بسه؟

رها خودش را پایین تر کشید:

– واسه تو زیادم هست.

فرشاد برگشت:

– خیلی خب پس نمی‌خواد سرت کنی.

– لوس نشو، بده ببینم.

فرشاد دستش را به کمرش زد:

– این ببینم به چه معنی بود؟

– فرشاد، بده دیگه.

– آهان، حالا شدی دختر خوب. لحن زمین تا آسمون عوض شد، تا

زور بالای سر شما خانوما نباشه...

– اصلاً نمی‌خوام. مامان ملیح، یه دفعه کجا غیبتون زد؟ ثنا؟

ثنا از پله‌ها پایین آمد:

– چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون.

فرشاد جلو رفت:

– هیچی ثنا جان، تقصیر رهاست. تو اصلاً صدای منو شنیدی؟ تو

بهش بگو که اگه آدم درخواستی داره باید مؤدبانه بگه.

ثنا لبخندی به فرشاد زد و روسری را از دستش بیرون کشید:

– سربه سرش نذار.

فرشاد دست‌هایش را جلوی سینه جمع کرد و همان‌طور که با چشم رفتن ثنا را دنبال می‌کرد گفت:

– ثنا با اینکه یک سال از تو کوچکتره ولی از رفتارش به نظر می‌یاد یک

سال از تو بزرگ‌تره. جون من آدم شو رها، این شوهر می‌کنه می‌ره تو روی دستمون می‌مونی آ! از من گفتن بود.

رها با نگاه غضبناکی از جلوی فرشاد رد شد و او هم پشت سرش به راه افتاد:

– ناراحت نشو عزیز من. واقع بین باش دختر خاله جان، آخه مردم که

مغز خر نخوردن بیان تورو بگیرن.

رها وارد اتاق شد و به محض رسیدن فرشاد در اتاق را محکم بهم

کوبید. صدایش شنیده می‌شد:

– آره متأسفانه کسی منو نمی‌گیره، خصوصاً وقتی بفهمن پسر خاله‌ای

مثل تو دارم.

فرشاد نگاهی به ثنا کرد. هردو خندیدند و بعد فرشاد برای دیدن خاله

ملیحه از پله‌ها بالا رفت.

نگاه ثنا روی دیوار کشیده شد. قاب عکس ملیحه و عطا هنوز هم

می‌خندید. عطا خوش‌چهره و جوان بود و دستش عاشقانه دور گردن

ملیحه حلقه شده بود...

پس چرا...؟

ثنا و رها همراه با مادرشان یک خانواده سه نفره را تشکیل می‌دادند.

خانواده‌ای که پدر نداشت. در واقع به دلیل یا دلایلی که هنوز برای ثنا و

می‌ندازه، فقط ثنا جان قریون دستت اون پنجره رو باز کن زیادی از شهر دور نشیم.

رها در اتاق را باز کرد و فریاد زد:

— چی سوخته؟

فرشاد در حالی که در بالکن را باز می‌کرد جواب داد:

— دماغ جناب عالی. بین چه بویی راه انداخته مثل اسپند می‌مونه، قضا و بلا رو دور می‌کنه. چشم بدخواه رو هم که نگو.

بعد از صرف ناهار که با مزه‌پرانی‌های فرشاد خوشمزه‌تر هم شده و به هرچهار نفرشان حسابی چسبیده بود، به سمت خانه باغ عزیز و آقاجون به راه افتادند.

وارد صحن باغ که شدند، مثل همیشه باغچه‌ها گلکاری و سنگفرش‌های بین آن‌ها تمیز و آبپاشی شده بود.

با یک نفس نه چندان عمیق ریه‌ات پر از بوی ریحان تازه می‌شد. درخت‌های اطراف باغ تقریباً به‌بار نشست، آلبالو و گیلاس‌های تازه رسیده از دور و در لابلاهای برگ‌ها با یک نسیم آهسته چشمک می‌زدند. صدای آب روان در جوی باریک پای درخت‌ها عین جاری بودن زندگی روح خسته‌ات را جان دوباره می‌بخشید. وقتی از راه باریک وسط حیاط می‌گذری و می‌خواهی وارد صحن باز جلوی ساختمان و استخر وسط آن شوی، به‌خاطر وجود چلچراغهای بنفش، مجبوری سرت را کمی پایین‌تر بیاوری و تونل انبوه یاسها در اطراف راه، همه تنت را معطر می‌کند. استخر وسط باغ پر آب است و فواره‌ها، آب را شاد و غزل‌خوان روی سروکله هم می‌پاشند.

رها گفته نشده بود، بیست و چند سال پیش پدر، آن‌ها را قبل از تولد ثنا ترک کرده بود. علت رفتن عطا هرچه بود کسی جرأت فکر بد یا لااقل بیانش را مقابل ملیحه نداشت. چرا که ملیحه هنوز با قلبی سرشار از عشق و چشمانی پر از اشک از او یاد می‌کرد. پدر ندیده، نزد بچه‌ها دارای شخصیتی مهربان و دوست داشتنی بود. ملیحه طوری از عطا گفته بود که دخترها هم مثل خود او وجودش را حس می‌کردند و همچنان می‌گفتند «بابا عطا سفری رفته و حتماً روزی برمی‌گردد.»

همه فامیل نزدیک خلاصه می‌شد به عزیز و آقاجون، خاله مهلا که از ملیحه بزرگ‌تر بود و چهار فرزند داشت و دایی ماهان که مجرد بود.

و حالا قرار بود به دلیل یا بهانه سفر حج عزیز و آقاجون و بعد هم نذری عزیز مدتی طولانی مهمان خانه باغ باصفای آن‌ها شوند. همه به‌نوعی از این تنوع و به‌قول رها بیلاق خوشحال بودند.

ثنا هنوز چشم به‌تابلوی روی دیوار داشت، گذر زمان را از روی چهره ملیحه به‌روی چهره عطا انعکاس می‌داد و سعی می‌کرد سیمای پدر را در ذهن با شمایل امروزش ترسیم کند.

با صدای بشکن فرشاد جلوی صورتش از جا پرید. فرشاد خندید:

— کجایی تو؟

ملیحه با عجله وارد آشپزخانه شد و گفت:

— حواست کجاست؟ غذا سوخت.

ثنا لبش را گزید و گفت:

— وای ببخشید، متوجه بوی سوختگی نشدم.

فرشاد نفس عمیقی کشید، سری تکان داد و گفت:

— اصلاً نسوخته، به‌این می‌گن پلو دودی. آدمو یاد بیرون شهر

این همه زیبایی که یک جا جمع شده بود، بعد از خدا خالق دیگری داشت که او کسی جز آقا چون نبود.

عزیز از ساختمان بیرون آمد و برایشان دست تکان داد. ثنا و رها با دیدن عزیز به طرفش دویدند. عزیز دست‌های پر مهرش را باز کرد و هردو را گرم در آغوش کشید. ملیحه که جلوی عزیز ایستاده و مثل همیشه از دیدن این منظره با همه وجودش لذت می‌برد، یه قدم جلوتر گذاشت.

– سلام عزیز.

عزیز از بین ثنا و رها عبور کرد:

– سلام مادر، خوبی فدات شم؟

دوباره صحنه قبل و حال و احوالپرسی دیگری تکرار شد. فرشاد همان‌طور که ملیحه و عزیز همدیگر را در آغوش داشتند، خم شد و گونه عزیز را بوسید و گفت:

– عزیز جون منم هستم.

عزیز از ملیحه جدا شد، دستانش را دراز کرد و روی صورت فرشاد گذاشت:

– معلومه که توام هستی، قریون این قد رعنات برم.

فرشاد خم شد و عزیز صورت او را هم بوسید و دوباره با شیطنت معمول خودش رو به دخترها گفت:

– در ضمن خانومهای محترم، ضعف ماچ که ندارین. ما یه هفته نمی‌شه که هممون این‌جا جمع بودیم.

دست کشید روی صورت عزیز:

– صورت خوشگل عزیزمو خیس و رژلبی کردین.

عزیز که می‌خندید، لب‌گزید و همراه لبخند اخم کرد.

وارد سالن که شدند همه بودند و به احترامشان از جا برخاستند. احوال‌پرسی و دیده‌بوسیها که تمام شد و همگی نشستند، فرشاد داوطلب پذیرایی شد. ماهان که نتوانست فرشاد را راضی به‌نشستن کند، روی مبلی کنار ثنا قرار گرفت. آرام دستش را جلو برد و دست ثنا را گرفت. ثنا صورتش را به‌جانب ماهان چرخاند و مثل همیشه لبخند مهربانش را تقدیم دایی مهربان و به‌قول خودشان نزدیک‌ترین دوستش کرد.

ماهان گونه ثنا را بوسید و گفت:

– چطوری خانوم مهندس؟

– خوبم.

– چه خبرا؟

– سلامتی، امن و امان. شما چه خبر؟

ماهان با حالت قشنگی سرش را کج کرد و لب زیرینش را جلو آورد.

فرشاد با دیس شیرینی مقابلش خم شد:

– این همه خبر، چرا نمی‌گی ماهان جان؟ اون خانومه کی بود همراست دیدم؟

بعد چشمک شوخی زد و پرسید:

– زن دایی؟!...

ثنا خندید و با کنجکاوی به‌صورت ماهان خیره شد. ماهان بعد از

برداشتن شیرینی درحالی که می‌خندید، فرشاد را هول داد:

– مسخره، یه جوری می‌گه که همه باور کنن.

فرشاد جلوی رها خم شد:

– پس موضوع اون... نه ولش کن در اون مورد چیزی نگو.

ثنا پا را روی پای دیگرش چرخاند:

— حنات دیگه پیش ما رنگی نداره.

فرشاد خیره به رها که هنوز شیرینی برنداشته بود، گفت:

— خانوم خانوما، کمرم شکست یکی انتخاب کن دیگه.

رها بدون این که به او نگاه کند، لبخند دلبرانه‌ای زد:

— آم... باشه، ولی آخه کدوم خوشمزه‌تره؟

فرشاد با صدای آرامی گفت:

— می‌خوای دیس و جلوی همه بچرخونم، بعد پیام کنارت هرکدوم رو

خواستی انتخاب کنی؟

رها به مبل تکیه کرد:

— آره، این جوری بهتره.

ثنا بعد از دیدن این صحنه که از دید همه پنهان بود، با کنجکاو و دقت نگاهش را روی یک یک افراد چرخاند. آقاجون و عزیز در مورد سفرشان حرف می‌زدند. نگاهش از روی فرنوش به روی فرزاد، برادر بزرگ فرشاد کشیده شد که شخصیت متفاوتی از او داشت، تصمیم داشت خودش را برای آزمون دکترا آماده کند. خوش چهره و مؤدب بود و همیشه حد خودش را رعایت می‌کرد و با وجودی که خیلی کمتر از فرشاد با فامیل و به خصوص خانومها برخورد داشت، کاملاً مبادی آداب بود و با همان لبخند کمرنگی که داشت خیلی‌ها را مجذوب خودش می‌کرد.

ثنا دوباره به فرنوش نگاه کرد، دختر بزرگ خاله مهلا، هم سن و سال خودشان بود و به نقطه‌ای خیره شده و آرام آدامس می‌جوید. او تاریخ می‌خواند، البته عشقهای افسانه‌ای بیشتر از هر موضوع تاریخ نظرش را جلب کرده بود. همه می‌گفتند باید ادبیات می‌خواندی نه تاریخ، اما فرنوش براین عقیده بود «تا حس کردی دلت به سویی می‌رود، با همه

وجود باید همراهش بروی، حتی اگر قرار شد خیلی چیزها که برایت عزیزند را فراموش کنی.»

با لبخند ملیح فرنوش، ثنا نگاهش را روی فرنگیس چرخاند. او تپل و خواستنی با چشم‌های درشت قهوه‌ای و موهای بلند خرمایی، پنج سال داشت و با این که به قول خاله مهلا ناخواسته و بی‌اجازه آمده بود، ستاره‌ای گرم و گیرا داشت و عزیز همه بود، درست مثل ثنا. رها هنوز نوزادی چند ماهه بود که ملیحه حیرت‌زده متوجه علایم دوباره بارداری شده و هنوز خستگی بارداری و زایمان اول را زمین نگذاشته، وجود پاک و معصوم ثنا همه وجودش را پر کرده بود. گرچه می‌گفت «ثنا آرام بوده و ملاحظه مادر کم‌بنیه و جوانش را کرده.» و هر وقت ثنا از شوخیهای دیگران که تو ناخواسته‌ای غصه‌دار می‌شد، ملیحه پاره تنش را به آغوش می‌کشید و غرق بوسه‌اش می‌کرد و رو به همه می‌گفت «ثنا واقعاً هدیه است. هدیه واقعی را طلب نمی‌کنیم و برای گرفتنش برنامه‌ریزی نداریم. خدا با دادن ثنا با این چهره روحانیش به ما، واقعاً غافلگیرمون کرد.»

ثنا به مهلا و ملیحه دقیق شد، کنجکاو بود که از ابتدای آمدنشان خاله مهلا چه مطلب مهمی را با این آب و تاب و هیجان برای مادرش تعریف می‌کند. همان‌طور که نگاه پرسشگرش روی آن‌ها بود، سرش را به سمت ماهان چرخاند. ماهان که با فرزاد گرم حرف زدن بود، با نگاه گذرای به ثنا متوجه سؤال ناگفته‌اش شد و میان صحبتشان خطاب به او گفت:

— منم نمی‌دونم این دو تا درباره چه موضوع مهمی حرف می‌زنن. تو

چیزی می‌دونی فرزاد؟

ثنا به فرزاد نگاه کرد. فرزاد لبخندی زد و سر تکان داد:

— منم نمی‌دونم، فقط حدس می‌زنم هرچی هست درباره همسایه

کناریه. وقتی کنارشون بودم اتفاقی یه چیزایی شنیدم، البته فکر نمی‌کنم موضوعی باشه که بخوان به ما بگن.

ماهان خودش را جلوتر کشید و لبه مبل نشست و از ثنا پرسید:

– بی‌خیال، مدتی که این‌جا هستین کدوم اتاق رو انتخاب می‌کنی؟

ثنا شانهاش را بالا انداخت و با لبخند و نگاه به‌قول ماهان، دایی‌کش

گفت:

– بالا اتاق سمت راست، همون که پنجره‌ها و ایوون بزرگ داره.

ماهان متعجب و با لحن بامزه‌ای گفت:

– اتاق کناریشم همون شکلیه، سمت راستم هست.

ثنا به‌معنای مخالفت ابرویش را بالا انداخت. ماهان معترضانه گفت:

– ولی اون‌جا اتاق منه، این جوریم نگام نکن.

ثنا ملتسانه دست ماهان را گرفت:

– خواهش می‌کنم، فقط واسه چند شب.

سرش را کج کرد و ادامه داد:

– دایی... دایی ماهان... جون من.

ماهان که هیچ‌گاه نمی‌توانست در مقابل خواهشهای ثنا بی‌تفاوت

باشد، با وجودی که دور از انتظار بود، عقب نشست و به‌مبل تکیه داد:

– باشه، برای چند شب قبوله.

ثنا با خوشحالی گونه ماهان را بوسید:

– قریون دایی خوشگلم برم. از بچگی دلم می‌خواد بدونم تو اون اتاق

چی کار می‌کنی.

ماهان رو به‌فرزاد خندید و جواب داد:

– کار بدی نمی‌کنم!

فرزاد پرسید:

– چرا نمی‌ری پیش رها و فرنوش؟ راستشو بگو ثنا، از چی می‌خوای

سر در بیاری؟

– هیچی، فقط دوست دارم چند روز و توی اتاق دایی بگذروم.

ثنا دوست داشت سر از تنهایی ماهان در آورد، می‌خواست بداند که

چرا به‌یک‌باره خلوتهای ماهان با خودش بیشتر و طولانی‌تر شده؟ چرا از

رفتن به‌خارج از کشور و ادامه تحصیل منصرف شد و تصمیمی که برای

ازدواج گرفته بود این همه به‌تعویق افتاد. حالا فرصتی پیدا شده و ثنا

می‌خواست از آن استفاده کند و پی به‌غمی که نگاه ماهان را به‌خود آغشته

کرده ببرد. او خوب فهمیده بود که مدتی است سینه ماهان پردرد و

نفس‌هایش تبدیل به‌آه شده.

ساعتی بعد از شام و رفتن فرزاد و فرشاد به‌همراه پدرشان، همه

به‌قصد خوابیدن بلند شدند. عزیز و آقاجون که بالا و پایین رفتن از پله

برایشان کمی سخت شده بود، توی یکی از اتاقهای همکف می‌خوابیدند.

طبقه بالا چند اتاق و سالنی نسبتاً کوچک مابینشان داشت. رها و فرنوش

که همچنان زیرگوش هم حرف می‌زدند به‌سمت اتاق همیشگی می‌رفتند.

رها برگشت و پرسید:

– تو نمی‌آی ثنا؟

– نه.

فرنوش پرسید:

– چرا؟ پس کجا می‌خوابی؟

– فقط واسه چند شب می‌رم پیش دایی.

– واقعاً؟!

بعد به ماهان نگاه کرد:

– آره دایی؟

ماهان که وارد اتاقش می شد، با صدای بلند گفت:

– فقط چند شب.

مهلا که روی مبلی نشسته و موهای فرنگیس را می بافت، رو به ثنا

خندید:

– باریکلا، بالاخره یکی تونست وارد پيله ماهان بشه.

ثنا لبخند پیروزمندانه ای زد و با ضربه ای به در وارد اتاق شد.

ماهان که سرگرم لپ تاپ و وسایلش بود گفت:

– واسه او مدن به اتاق خودت، در می زنی؟

ثنا لبه تخت نشست:

– اتاقم شخصی نیست، مشترکه.

ماهان برگشت و به روی ثنا خندید و دوباره تایید کرد:

– فقط واسه چند روزها... باشه عزیزم؟

– چشم، من به همین چند روز قانعم.

– خیلی خب تو روی تخت بخواب، من روی زمین.

– نه، من روی زمین می خوابم.

ماهان به سمت کمد رفت:

– مالکیت من بیشتره، پس هرچی من می گم تو می گی چشم.

بعد همان طور که پتو را از داخل کمد بیرون می کشید، برای گرفتن

جواب به او نگاه کرد. ثنا هم مطیعانه گفت:

– چشم.

– آفرین خواهرزاده ی خوبم.

لحافی وسط اتاق روی زمین پهن کرد و بعد از خاموش کردن برق دراز

کشید و به طرف ثنا روی پهلو غلتید:

– تو نمی خوای بخوابی؟

– چرا می خوابم.

ماهان رو به سقف چشم هایش را روی هم گذاشت:

– بینم، تو که خروپف نمی کنی؟

– خودم که تا حالا چیزی نشنیدم، کسی هم چیزی نگفته.

– تو خواب راه میری؟

– فکر نمی کنم.

– دندون قروچه؟

– نه.

– حرف چی، حرف می زنی؟

– بازم نه.

– خیلی خوبه، هم اتاق خوبی هستی.

بعد از کمی مکث دوباره گفت:

– تا کی می خوای بشینی منو نگاه کنی؟

– دوست دارم نجات کنم.

– باشه، فقط یه سؤال.

– بپرس.

– ..هیچی.

– بگو دیگه، چی می خواستی بپرسی؟

– هیچی عزیزم، بخواب.

ثنا آرام روی تخت دراز کشید. سؤالات ذهنش را جمع و جور می کرد

چهره نوازنده را مجسم کند، پس به دلخواه و سلیقه خودش تصویری ساخت و به لذت بردن از صدا بسنده کرد. دستی روی موهایش که به دست باد در هوا رقصان بود، کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقش را فرو داد. تازه متوجه ادغام عطر خوش محمدی و یاس شد و طبق عادت زیر لب صلوات فرستاد. لحظه‌ای دم را توی سینه نگاه داشت و گوش به صدا آرام آرام بازدمش را از سینه بیرون داد و چشم باز کرد. «آدم توی این حال و هوا و با این صدای خوش می‌تونه مراقبه کند و ساعت‌ها بدون دغدغه غوطه‌ور باشه.» نگاهی به پاهای برهنه‌اش انداخت که روی سنگفرش تراس خنکای دلچسپی را حس می‌کرد و انگار به زمین چسبیده بود.

به اتاق برگشت و تختش را مرتب کرد و گیسوان بلندش را شانه زد. اولین مشت آب را که به صورت زد، یاد مادرش افتاد که با مهلا گرم صحبت بودند و فرزند گفته بود که درباره همسایه حرف می‌زنند. توی آینه نگاه کرد و ناخودآگاه لبخند شیرینی صورت خیسش را از هم گشود. تا تمام شدن صدا خودش را توی اتاق سرگرم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. رها و فرنوش هنوز خواب بودند. از لای در نگاه کرد، فرنگیس سرش روی سینه مهلا بود. آن‌ها هم خواب بودند. با عجله و بی‌صدا پله‌ها را تا پایین دوید.

وارد حیاط شد. ملیحه را روی تخت نزدیک باغچه گل‌ها، غرق در افکار خودش دید و آرام از پشت سر دست دورگردنش انداخت:

— سلام مامان.

ملیحه دست‌ها را گرفت و بوسید:

— سلام دختر خوشگلم.

و دنبال بهانه‌ای برای حرف زدن بود که صدای نفس‌های بلند و منظم ماهان خبر به خواب رفتنش را داد. ثنا به طرف ماهان نیم‌خیز شد، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و چهره آرامش زیر نور مهتاب دوست داشتنی‌تر از همیشه بود. ثنا سرش را روی بالش گذاشت و با خودش زمزمه کرد:

— بالاخره ازت می‌پرسم، بldم چه جور می‌باشی.

سه روز از آمدنشان می‌گذشت. شب گذشته را تا دیروقت در فرودگاه به سر برده بودند و برخلاف هرروز صبح همه خواب بودند. ثنا غلغله زد و بالش توی بغلش را محکم‌تر به خود فشرد و آرام چشم باز کرد. از میان موهای پریشان‌ش که روی صورتش را گرفته بود، حریر پشت پنجره را دید که همراه با نسیم تا وسط اتاق می‌آمد و برمی‌گشت. موهایش را کنار زد و بینی‌اش را خاراند. به دقت گوش کرد، باز همان صدا بود. صدای آرام‌بخش و گوش‌نوازی که از همان روز اول، هرروز صبح به گوش می‌رسید. روی تخت نیم‌خیز شد، تازه متوجه شد که ماهان صبح خیلی زود خانه را ترک کرده. فکرش را که لحظه‌ای به سمت ماهان کشیده شده بود، دوباره برگرداند و روی صدا متمرکز شد. آرام بلند شد و روی ایوان رفت. یعنی چه کسی این‌طور ماهرانه و پراحساس ویلون می‌نواخت؟

دنبال صدا نگاهش را در اطراف می‌گرداند، اما چیزی دیده نمی‌شد. نگاه ثنا روی باغ مجاور که همیشه خالی از هرصدایی بود و حالا نوایی این چنین خوش طنین از آن‌جا به گوش می‌رسید، متوقف شد. متعجب در حالی که فکر می‌کرد لب‌هایش را جمع کرد، ولی به نتیجه‌ای نرسید. تا به حال حتی یکی از افراد این خانه را ندیده بود و نمی‌توانست در خیالش

ثنا لبه‌ی تخت کنار ملیحه نشست:

– چی کار می‌کردی؟

ملیحه دست دور کمر ثنا انداخت و او را به خود چسباند و پاسخ داد:

– صبحونه ماهان رو دادم، رفت. داشتم گلا رو نگاه می‌کردم که یه گل خوشگل‌تر و خوشبوتر اومد، حالا اونو نگاه می‌کنم.

ثنا لبخندی از سر لذت زد و گفت:

– مامان ملیح؟

– جانم.

ثنا با نگاه، به‌باغ مجاور اشاره کرد:

– این‌جا کسی زندگی می‌کنه؟

– آره، البته بعد از حدود بیست و چند سال.

– تا حالا کجا بودن؟ اصلاً می‌شناسیشون؟

– معلومه که می‌شناسم، همسایه‌مونن. ما که بچه بودیم، اینا فقط یه

پسر داشتن چون تنها بود همیشه دختر عموش این‌جا بود و می‌اومد خونه

ما یا می‌رفتیم با هم بازی می‌کردیم و بزرگ که شدیم همون دخترعمو با

پسرشون ازدواج کرد. پدر و مادرش به‌فاصله دو سال از هم فوت کردن.

چند سال بعد از ازدواج، بچه‌هاشون کوچیک بودن که از این‌جا رفتن

خارج از کشور و حالا دوباره برگشتن. مهلا می‌گه عزیزیه بار رفته

دیدنشون، ساختمون و ظاهر باغ رو کلاً تغییر دادن و مثل این که خیلی

قشنگ شده.

ثنا که با دقت گوش می‌کرد گفت:

– آهان، پس رفت و آمد کارگرا دفعه پیش واسه همین بوده.

ملیحه به‌یاد خاطرات گذشته، خیره به‌پروانه روی گلبرگ گل رز، همراه

با تبسمی گفت:

– معلوم نیست زهره چه شکلی شده. من که بچه نداشتم حالا بچه‌هام

بزرگ شدن. حتماً پسرای اون واسه خودشون کسی شدن.

ثنا چشم به‌چهره زیبا و مهربان ملیحه سری تکان داد:

– شایدم هنرمند.

ملیحه نگاهش را بروی ثنا چرخاند و پرسید:

– چطور مگه؟

– همین جور می‌گم، یعنی حدس می‌زنم.

ملیحه روی بینی ثنا را بوسید:

– شاید، پاشو بریم تو ببینیم اینا نمی‌خوان بیدار شن.

بوی خوش دلمه همه‌خانه را پر کرده بود. فرشاد در حالی که با

نفس‌های عمیقش بوی دلمه را می‌بلعید، کنار رها نشست:

– چه بویی... مُردم از گرسنگی... ناهار نمی‌خوریم؟

رها که چهارزانو روی مبل نشسته و سرگرم گوشی موبایلش بود،

نیم‌نگاه پرغمز و طلبکارانه‌ای به‌فرشاد انداخت و گفت:

– پس هی نگو اومدم دیدنتون، دلم واستون تنگ شده، بگو از

گرسنگی مُردی که اومدی.

– ای بابا... آدم وقتی دلش واسه کسی تنگ می‌شه نمی‌تونه گرسنه‌ام

بشه؟

– چرا می‌شه، ولی کسی که گرسنه می‌شه دیگه دلش تنگ نمی‌شه.

فرشاد دلخور از کنار رها بلند شد و به‌سمت میز غذاخوری رفت.

دیس دلمه را از ملیحه گرفت و روی میز گذاشت:

— به چه رنگی داره.

نگاهی به‌رها کرد:

— فقط شما و مامان درستشون کردین خاله؟

ثنا پارچ دوغ را کنار دیس گذاشت و در جواب فرشاد گفت:

— نخیر، ما برگ مو جمع کردیم.

فرشاد لیش را گاز گرفت.

— الهی بمیرم براتون، تورو خدا این قدر کارای سنگین انجام ندین.

بعد رو به‌رها ادامه داد:

— رها خانوم بفرمایید، بدون شما عسلم شیرین نیست.

رها که خوشحالی توی چهره‌اش پیدا بود، مثلاً خیلی خونسرد

گوشی‌اش را روی مبل انداخت و به‌طرف میز آمد. نگاهی به‌غذا کرد و گفت:

— چی کار کنم خب، من اصلاً پیچیدن دلمه رو یاد نمی‌گیرم.

فرشاد پشت میز نشست:

— غصه نخور دختر خاله جون، هنوز فرصت داری. اون قدیم بود که

می‌گفتن دختر که رسید به‌بیست، باید به‌حالش گریست.

با چنگال اشاره به‌دخترها کرد و ادامه داد:

— شما دختر خانومهای محترم، تا سی و چند سالگی فرصت دارین

پیچیدن دلمه رو یاد بگیرین.

رها اخم کرد و گفت:

— اگه من نخوام هیچ وقت پیچیدن دلمه رو یاد بگیرم، کیو باید بینم؟

فرشاد با خونسردی گفت:

— هیچ کس عزیزم، اون موقع دیگه هیچ کس و نمی‌بینی و واقعاً باید

به‌حالت گریست.

— لوس بی‌مزه!

ماهان که تا آن لحظه می‌خندید، حوصله‌اش سر رفت و گفت:

— آه، ول کنید دیگه. این قدر دست مالی نکنین این دلمه‌هارو،

می‌خوایم بخوریمشون.

و با دیدن فرزاد که با آرامش پشت میز می‌نشست و اصلاً توجهی

به‌حرف‌های آن‌ها نداشت، گفت:

— از فرزاد یاد بگیرین.

ملیحه که می‌نشست صورت صاف و معطر او را بوسید و ماهان در

همان حال ادامه داد:

— آزارش به‌یه مورچه هم نمی‌رسه.

فرشاد خندید و طوری که همه شنیدند زیر لب گفت:

— زورش نمی‌رسه.

رها آرام‌تر طوری که جز فرشاد کسی نشنید پرسید:

— تو چی؟ زورت می‌رسه؟

فرشاد سرفه‌ای کرد و لیوان آب را برداشت:

— من غلط بکنم!

بعد از ناهار، ثنا که همه حواسش به‌ماهان بود دید که با عجله تشکری

کرد و به‌سمت اتاقش پله‌ها را بالا دوید. دل بی‌صبر و ذهن پر از سؤالش

دوست داشت همان موقع پشت سرش می‌رفت اما حس کرد حتماً ماهان

برای تنها شدن دلیلی داشته، پس تا نزدیک غروب هم دندان روی جگر

گذاشت و با بچه‌ها سر کرد.

روز تقریباً به‌غروب رسید و خبری از ماهان نشد. ثنا هم طاقتش طاق

شد و پشت در اتاق ایستاد، با تردید دستش را بالا آورد و به فرمان مصمم دل ضربه‌ای به‌در زد. ماهان بدون این که جوابی بدهد خودش در را باز کرد و با دیدن ثنا، گرچه از در زدنش خشنود بود اما گفت:

– تویی؟ چرا در می‌زنی؟

لبخندی زد و از سر راهش کنار رفت و ادامه داد:

– مگه اتاقمون مشترک نیست؟

ثنا همان‌طور ایستاده و به او نگاه می‌کرد. ماهان پرسید:

– چرا نمی‌یای تو؟

– آگه تو اتاق کار خصوصی داری بعداً می‌آم.

ماهان دست ثنا را گرفت و به داخل اتاق کشید:

– بیا تو بینم، واسه من مثل غریبه‌ها حرف می‌زنی.

ثنا بغض‌آلود گفت:

– یعنی نیستم؟!

همان لبخند کم‌رنگ از روی لب‌های ماهان محو شد، آرام چانه ثنا را

گرفت و سرش را بالا آورد:

– ثنا جان، چیزی شده دایی؟

ثنا پلک زد و اشکش روی گونه افتاد.

– داری گریه می‌کنی؟ آخه واسه چی؟

ثنا با عجله اشکش را پاک کرد:

– نه، چیزی نیست. گاهی این جور بی‌اختیار اشکم در می‌یاد.

– آخه الکی که نمی‌شه.

لبخند محزونی زد و سرش را نزدیک‌تر برد و پرسید:

– راستشو بگو، واسه من داری گریه می‌کنی. مگه نه؟

ثنا آرام در آغوش ماهان فرو رفت و زار زار زد زیر گریه. ماهان بغضی که مدت‌ها راه گلویش را بسته بود، باز هم به‌زحمت پایین داد و ثنا را بغل گرفت و برای آرام کردنش دستش را روی پشتش کشید:

– آرام باش عزیزم.

ثنا میان گریه گفت:

– من باید تورو آرام کنم. چرا تو این کارو می‌کنی؟

ماهان او را روی تخت نشانده:

– برای چی باید منو آرام کنی؟

ثنا با چشم‌های خیس و پر آبش زل زد به او. ماهان صبرش سرآمده و قدرت تحملش به تحلیل رفته بود و منتظر دستی که به سویش برای همدردی و همدلی دراز شود، روی زمین زانو زد و سرش را روی پاهای ثنا گذاشت و بی‌محابا به اشک‌هایش اجازه فرو ریختن داد.

زمانی طولانی همان‌طور بی‌صدا گریه کرد و عقده چند ماهه دلش را خالی کرد. حالا احساس سبکبالی می‌کرد و ثنا نزدیک‌ترین کس بود برای همراهی. ثنایی که متوجه نگاه‌های گریزان و چشم‌های شب‌زنده‌دارش شده بود. حال و هوایش را خوانده بود و پی‌به‌درد سنگین سینه‌اش برده بود و ناگفته با نگاه مهربان و محزونش همدردی می‌کرد.

ثنا سر و گردن ماهان را نوازش کرد و بعد خم شد روی موهایش را بوسید. ماهان سرش را بلند کرد و بدون نگاه کردن به ثنا کنارش لبه تخت نشست. لحظاتی را در سکوت گذراندند.

کمی که گذشت، آرام دستش را جلو برد و دست ثنا را گرفت و نگاهش کرد. چشم‌های متورم و قرمزش قدردان بود به همان آرامی گفت:

– ممنونم، آرامم کردی.

خواست از تصمیمی که گرفته بگذرد اما نیاز به یک همراز داشت.
دوباره نگاهش کرد و ادامه داد:

– می‌تونم باهات حرف بزنم؟

تبسم ثنا اعتمادش را بیش از پیش جلب کرد:

– من واسه همین اومدم، بگو سراپا گوشم.

ماهان به فکر فرو رفت، نمی‌دانست از کجا شروع کند و هنوز هم حرف زدن برایش مشکل بود. باز به ژرفای خیالش می‌رفت که با فشرده شدن دستش توسط ثنا، بی‌مقدمه این‌گونه شروع کرد:

– اسمش بهار، یک سال پیش با هم آشنا شدیم. اول فکر می‌کردم

چه قدر شبیه اونیه که می‌خوام. چون وقتی می‌دیدمش قوت قلب

می‌گرفتم و ناخودآگاه به آینده بیشتر از هر موقع امیدوار می‌شدم اما بعد

دیدم نه، دقیقاً همونیه که می‌خوام چون وقتی نمی‌دیدمش ترس برم

می‌داشت و وجودم خالی و تهی می‌شد و آینده در نظرم رنگ می‌باخت.

خیلی دوستش دارم... خیلی دوستم داره...

ماهان کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

بعد از مدتی که کاملاً به انتخابم مطمئن شدم، بهش ابراز علاقه کردم.

اونم اقرار کرد که مثل من فکر می‌کنه، تصمیم گرفتم به کارام سر و سامانی

بدم و بعد برم خواستگاری.

چند لحظه مکث کرد. نگاهش روی بیت قاب گرفته روی دیوار بود.

«ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند»

چیدن چه خیال است که دیدن نگذارند»

دیده‌اش دوباره پر آب بود و تمنای نگاهش انتظاری خلاف نظر شاعر

را داشت. گوشه لبش را گزید و ادامه داد:

– درست همون روزایی که دیگه به زمزمه‌های عزیز و آقاجون

اعتراض نمی‌کردم و وقتی همه می‌گفتن اگه کسی رو زیر سر داری بگو که

بریم خواستگاری، قند توی دلم آب می‌شد و دیگه بد عنق نمی‌شدم و

نمی‌گفتم حالا زوده و وقتش نیست...

نگاه ملتشمش را روی ثنا چرخاند:

– تا این جاش خیلی خوبه، نه؟

ثنا که خوب حس می‌کرد از این جای داستان بوی غم می‌آید، از روی

ناچاری لبخندی زد و به نشانه مثبت سر تکان داد. ماهان آب دهانش را

فرو داد و گفت:

– عید نوروز، چند روزی بود که ندیده بودمش و دلم واسش پر

می‌کشید و دل توی دلم نبود که داره می‌یاد. بهار و خونواده‌اش از شمال

برمی‌گشتن که اون اتفاق افتاد و...

ثنا محکم دست ماهان را فشرد و اشک به یک‌باره پهنای صورتش را

گرفت. آن قدر محکم لبش را گاز گرفت که طعم شور خون را در دهان

حس کرد. صدای تلخ هق هق ماهان دوباره طنین انداز شد. با دو دست

صورتش را پوشاند:

– اگه اون تصادف لعنتی نبود...

یک لحظه یاد ثنا افتاد و برای بیرون آوردنش از شوک به سرعت

به سمتش چرخید. ثنا را که بی‌صدا اشک می‌ریخت و حیران نگاهش

می‌کرد به جانب خود کشید و به سینه چسباند:

– نه عزیزم، خدا اون روز و نیاره. خدارو شکر بهار زندست، فکر

می‌کنی چطوری تا الآن دووم آوردم.

ثنا به سرعت سر از سینه ماهان برداشت و نگاهی پر از امید و سؤال